

روایت نوروزی یک مادر کتاب‌باز

این که اون نیست!



سمیه سادات
حسینی
نویسنده

«دخترک همین‌طور که چشم‌می‌چرخاند گوشه و کنار خانه قدیمی، این را گفت. بچه‌های دیگر هم که کم‌کم می‌آمدند توی حیاط با او هم‌نوا شدند. پسرک‌چیکه خواهر بزرگه هم تکرار کرد: راست می‌گه. این که اون نیست! بعد دختر خواهر دیگرو...»

کم‌کم خوششان آمد و هرچهارتا همزمان دم گرفتند: این که اون نیست! و خندیدند.

پدر دخترک هم خنده‌اش گرفته بود. رو به آقای ملکی که آمده بود خانه را تحویل بدهد کرد و گفت: خب دیگه، بچه‌ها اصل حرفو گفتن آقای ملکی! این اون خونه‌ای نیست که ما توی سایتتون دیدیم. آقای ملکی سرخ و سیاه شده بود. نگاهش افتاد به پسرک که لب حوض نشسته بود و کتابش را می‌خواند. با حرص گفت: عمو جون!

شما نظری نداری؟

پدر گفت: به هر حال این اون خونه نیست. مایه خونه قدیمی سالم واسه این سه روز اجاره کرده بودیم. این همین عصر می‌ریزه رو سرمون. چرا همون خونه رو نمی‌دی بهمون؟

آقای ملکی گفت: راستش همکارم اشتباهی اون خونه رو تحویل به خنواده دیگه داده دو ساعت پیش. کلی ام‌دعوا مون شد با هم. دختر خواهر کوچیکه این با و آن پامی شد: مامان! دستشویی دارم. ملکی به پدر پسرک گفت: مهندس الان کاشون غلغله‌اس! فکر کردی جاگیر میاری؟ اینوا از دست بدی، باید عصری برگردی تهرون. دخترک لباسش را کشید: مامان! الان می‌ریزه!

همگی به همدیگر و دور و بر خانه نگاه کردیم. خانه قدیمی و تروتمیزی‌توی بافت قدیمی کاشان، از توی سایت پیدا کرده بودیم و تصمیم گرفته بودیم به جای هتل، دسته‌جمعی، توی آن خانه دور هم باشیم و به قول پدر بزرگ انگار نصف کاشانو دیده باشیم این‌طوری. کاشان همه‌اش خونه قدیمیه دیگه!

از تصور چیدن سفره هفت‌سین روی آن قالی‌های لاکی روی تخت کنار حوض وسط حیاط آن خانه، دلمان غنچ زده بود. به خودمان وعده عکس‌های قجری داده بودیم پای حوض و لب هره و کنج طاقی راهرو.

و حالا این خانه مخروبه با حوض خالی ترک‌خورده و وسایل نیم‌دار کثیف و باغچه‌های بایر و دیوارهای رو به ویرانی، بدجور همه تصوراتمان را ریخته بود به هم.

پدر بزرگ رو کرد به آقای ملکی: این نصف اون خونه‌ام نمی‌ارزه. ما اینجا بمونیم، اون قدر کرایه نمی‌دیم‌ها.

پدر پسرک هم پی حرف را گرفت: فقطم برای به روز کرایه می‌دیم. ببینیم بچه‌ها اینجا راحتن یا نه. اگه نباشن، جای دیگه‌ام پیدا کنیم.

برمی‌گردیم تهران، اینجا نمی‌مونیم.

آقای ملکی سر تکان داد: باشه. هم تخفیف می‌دم بهتون، هم به روز کرایه بدین. این خونه به هر حال خالی نمی‌مونه. مسافر داره از سر و روی کاشان بالا می‌ره.

رفتیم سراغ وسایل. در این فاصله، هر کسی تلاش می‌کرد يك عیب‌و ایراد جدید به مجموعه ایرادها اضافه کند. انگار امتیاز داشت.

فقط پسرک از همان لب حوض تکان نخورده بود و يك بند کتاب می‌خواند. مادر بزرگ پرسید: چی می‌خونه؟ اصلا حواسش به هیچ‌جا نیست.

گفتم: هاکلبری فین. تکلیف عیدشونه.

مردها بین خودشان داشتند تصمیم می‌گرفتند که بروند تا خیابان اصلی و ناهار بخزند. پسرخاله هم آمد سراغ پسرک: پاشو بریم تو این کوچه کاهگلی‌ها به دوری بزیم.

صدازدم: خب پاشو مامان جون. دیر نمی‌شه واسه اون کتاب.

پسرک بالاخره سرش را بلند کرد. گفت: هاع؟ آها. باشه میام. مامان این کتاب منو نکه می‌داری واسه‌ام؟

کتاب را داد دست من و با پسرخاله زدند بیرون. پشت سرشان صدا کردم: بچه‌ها. گوش‌تون روشن باشه.

بعد برگشتم توی اتاق و کتاب را بالای سر ساک دستی‌مان گذاشتم لب طاقچه لب‌پر شده.

نیم ساعت بعد مردها با ناهار از راه رسیدند. نگاهی به تلفن همراه انداختم و گفتم: چرا پسر! برنگشتن؟ دیر کردن. همان لحظه صدای پاهایشان روی آجر فرش مندرس کف حیاط پیچید. از همان توی راه فریاد می‌زدند: وای! اگه بدونین چی کشف کردیم: اون خونه‌ه که اول توی سایت دیده بودیم، همین کوچه پشتی بود.

آن یکی بی‌صبرانه پرید وسط حرف: ولی اینش مهم نیست! اینا بهمون دروغ گفتن. خونه‌ه خالی بود. الان تازه مسافرش رسید. دوباره این یکی پی حرف را قاپید: خلاصه! فهمیدیم اینا تلفنی از تهران با ملکی هماهنگ کردن. کرایه رو دوبرابر ما گفته بوده بهشون. اینام قبول کردن. واسه همین خونه رو به ما نداد. نکه داشته واسه اینا.

حرفشان که تمام شد، صدای همه‌مان درآمد: نگاه کن تو رو خدا از شلوغی سوءاستفاده کردن.

اصلا نباید اینجا بمونیم. الان طرف خوشحاله که چه کلکی زده به ما. مردها چانه‌هایشان را خاراندند. نگران بودند که مبادا واقعا خانه پیدا نکنیم. ناهار که تمام شد، خانم‌ها افتادند پی جمع‌وجور کردن وسایل. بالاخره پدر بزرگ ناچار شد زنگ بزند به ملکی و قابل پیش‌بینی بود که از او انکار و اذیت‌ها اصرار به کشفیات پلیسی‌شان و مردها به برشمردن کلک‌های ملکی و... خلاصه با دلخوری و

اوقات تلخی و رویم به دیوار، اندکی هم دعوا، مبلغی بابت آن دو ساعت به ملکی پرداخت شد و جانمان را از آن خانه بی‌نوا آزاد کردیم. ساعت‌ها گشتن توی خیابان‌ها و سرزدن به هر بنگاه املاک و هتل و... به همه‌مان ثابت کرد حق با ملکی بوده است. جای خالی یا پیدا نمی‌شد یا برای آن جمعیت کوچک بود یا زیادی گران بود یا افتتاح‌تر از خانه ملکی!

چیزی تا سال تحویل نمانده بود. بالاخره به خودمان آمدم و دیدیم اول جاده‌ایم به سمت تهران و از کاشان هیچ ندیده‌ایم جز خانه ملکی!

چه باید می‌کردیم؟ دست از پا درازتر برمی‌گشتیم تهران؟ ناگهان پسرک یورش آورد سمت من: ماما! ان کتاب هاکلبری فین من کو؟!

ای وای! یادم افتاد! با علم به این که چه بر سرم خواهد آمد، با تته‌پته گفتم: جاموند خونه ملکی! لب طاقچه تو اتاق!

طبق پیش‌بینی‌ها، پسرک منفجر شد! از اشک و خشم و خروش. شدت انفجار پسرک به حدی بود کسی جرات نکرد با او چانه بزند. تکلیف مدرسه‌اش بود و علاوه بر آن همگی از عشق پسرک به کتاب خبر داشتند. آن هم این کتاب چاپ قدیمی و کمیاب.

بالاخره ما سه نفر برگشتیم به خانه ملکی!

در خانه بسته بود. پسرک دورادور دیوارها را گشت تا جایی برای نفوذ پیدا کند. پا گذاشته بود به علمک‌گاز، سینه دیوار کاهگلی که پدر از پشت نگاهش کرد: چه می‌کنی بچه؟ از دیوار خونه مردم می‌ری بالا؟ تازه نمی‌بینی چه بلنده؟ اصلا راه نداره تا بالا.

من گفتم: بیا پایین بچه جون. الان زنگ می‌زنیم به ملکی.

پدر به من چشم‌غره رفت: چی چیو زنگ می‌زنیم به ملکی؟ چند ساعت پیش، طرفو شستیم پشت و رو پهن کردیم رو بند! الان زنگ بزنم چی بگم؟!

پسرک از دیوار پرید پایین و بالاخره موفق شد پدر را وادار کند به زنگ زدن.

خلاصه چنان که عیان بود، در خانه ملکی به روی ما گشوده نشد! دست از پا درازتر، زیر رگبار اعتراضات و سخنرانی‌های آتشین پسرک راه افتادیم به سمت قسمت اصلی شهر. سر راه حتی آدرس کتابفروشی گرفتیم و یکی دو تا را سر زدیم که طبعاً يك ساعت مانده به سال تحویل، تعطیل بودند.

وقتی رسیدیم به پارک اول جاده تهران، بقیه جماعت‌مان رفته بودند توی پارک، توی یکی از آلاچیق‌های سیمانی زیرانداز انداخته بودند و توی ظروف مسافرتی همراهان، هفت‌سین چیده بودند.

نیم‌ساعت مانده بود به سال تحویل.

اسم‌رمز آن مسافرت خانه‌ملکی بود و با وقوع فاجعه هاکلبری فین جامانده روی طاقچه، آن‌هم به ذکر مصایب‌مان افزوده شد. چندین و چند عکس از اوضاع قشنگ‌مان گرفته بودیم که دیدیم زنی میانسال همراه دختر نوجوانش، ایستاده و نگاهمان می‌کند. آمد جلو و گفت: ببخشید! مسافرید؟!

۲۰ دقیقه بعد، خانم میانسال و شوهرش داشتند توی خانه حیاط‌دار نه‌چندان قدیمی باصفايشان، تمام اتاق‌ها و آشپزخانه و جای وسایل و... را نشان‌مان می‌دادند. داشتند می‌رفتند مسافرت و برای دستشویی در آن پارک توقف کرده بودند. شوخی‌های ما را شنیده بودند و فهمیده بودند چه به روزمان آمده. در جا تصمیم گرفته بودند برای اولین بار خانه‌شان را کرایه بدهند. ده دقیقه مانده بود به سال تحویل. اصرار داشتند کلیدها را تحویل بدهند و بروند. اما خواهر بزرگه که با سینی چای از آشپزخانه درآمد، مادر بزرگ به اصرار نشان‌شان دور سفره هفت‌سین و آقای صاحب‌خانه تلویزیون را روشن کرد که صدای توپ‌سال تحویل را بشنویم. چشم‌گرداندم. پسرک نبود. بلند شدم و صدایش زدم.

جواب داد: مامان بیا اینجا.

دختر خانواده برده بودش توی اتاق خودش و کتابخانه را نشانش می‌داد. پسرک با خوشحالی می‌خندید: مامان! مامان! نگاه کن. کتاب هاکلبری فین رو دارن! هدیه‌اش دادن به من! []



اسم رمز

آن مسافرت خانه‌ملکی

بود و با وقوع فاجعه

هاکلبری فین

جامانده روی طاقچه

آن‌هم به ذکر

مصایب‌مان

افزوده شد